

دستگاه اطلاعات پدوم را درون جایگاه چوبی متهم که برای این محاکمه ساخته شده بود، محاصره کرده بودند. مولوی مشتاق حسین (Maulvi Mushtaq Hussein) جانشین رئیس دیوان عالی روز لول محاکمه‌ای که قرار بود ۵ ماه به طول انجامد، بالحنی کنایه آمیز به پدوم گفت: «می‌دانم که به داشتن زندگی مرفه عادت داری، بنابراین به جای نیمیکت برای تو صندلی فراهم کرده‌ام.» یکی از اعضای هیئت قضاوت که ضیاء آن را تعیین کرده بود، مولوی مشتاق از هم وطنان ضیاء یعنی اهل جولندار (Jullandar) هند بود، و از دشمنان دیرین پدوم به حساب می‌آمد. او قاضی‌ای بود که پدوم را در زمان اعتراض‌اش به ایوب خان محاکمه کرده بود. زمان دولت PPP از پست ریاست دیوان عالی کشور کنار گذاشته شد و پس از حکومت نظامی ارتقاء او به دیوان عالی کشور پذیرفته نشد، دادستان کل و پدوم او را نالایق دانسته بودند. زمان کوتاهی پس از کودتای سمت رئیس ستاد انتخابات را که ضیاء به او پیشنهاد کرده بود، پذیرفت، و جدایی بین شاخه‌های اجرایی و قضایی دولت را بی اعتبار نمود. او نمی‌توانست بی طرف باشد.

غرض ورزی دادگاه روشن بود. روز لول محاکمه، میان عباس (Mian Abbas) یکی از متهمان تشکیلات امنیتی که به ظاهر مردی نیک سرشت و شجاع بود، ایستاد و شهادت خود را انکار کرد. وی اعلام کرد «آن اعترافات را از من زیر شکنجه گرفته بودند.» وی روز بعد در دادگاه حضور نیافت. مریض شده بود، دادستان توضیح داد.

وکیل مدافع خواستار دیدن رونوشت‌هایی از اظهارات مطرح شده علیه پدوم شد. رئیس دیوان عالی این درخواست را «تا زمان مقتضی» به تعویق انداخت.

با ادامه محاکمه، آقای دی. ام آوان (D.M Awan) وکیل دعاوی کل، به دفتر رئیس دیوان عالی فراخوانده شد و در آنجا به وی توصیه شد که «به فکر آینده خود باش». وقتی آقای آوان در دفاع قانونی و درست از پدوم پافشاری کرد، رئیس دیوان عالی با صدور حکم‌های غیر منصفانه در مورد دیگر پرونده‌های آقای آوان که در دادگاه رسیدگی می‌شدند، دست به اقدام متقابل زد. سرانجام، آقای آوان به موکلین خود توصیه کرد که وکیل دیگری پیدا کنند.

در دادگاه شاهد آن بودم که مولوی مشتاق شهادت راننده مسعود محمود را به گونه‌ای طراحتی و هدایت می‌کند تا رابطه‌ای بین پدوم و مدیر کل تشکیلات امنیتی

ایجاد کند. رئیس دیوان عالی پرسید، «آیا حقیقت دارد که تو مسعود محمود را پردي تا نخست وزیر را ملاقات کند؟»

رائنده با ترس گفت: «نه»

«بنویس: مسعود محمود را پردي تا نخست وزیر را ملاقات کند.» مولوی مشتاق تند نویس دادگاه را این گونه هدایت کرد.

وکیل مدافع بلند شد و گفت: «اعتراض دارم قربان!» مولوی مشتاق فریاد زد: «اعتراض وارد نیست» و ابروهای سفید و پر پشت خود را به نشانه خشم پایین آورد. سپس رو به شاهد کرد و گفت: «منظورت چیست وقتی می گویی به خاطر نمی آوری، ولی تو محمود را به ملاقات نخست وزیر برده ای.»

رائنده پاسخ داد. «نه قربان، من لورا ترساندم.»

رئیس دیوان عالی به تند نویس دستور داد: «بنویس: مسعود محمود خودش به ملاقات نخست وزیر رفته است.»

وکیل مدافع مجدداً ایستاد و گفت: «اعتراض دارم!»

مولوی مشتاق غرید: «بنشین!» دوباره به سمت رائنده برگشت و پرسید: «مسعود محمود می توانست خودش به ملاقات نخست وزیر برود، درست می گویم؟»

رائنده لرزان گفت: «نه قربان»

مشتاق فریاد زد: «چرا نه؟»

رائنده با لرز گفت: «قربان، چون کلیدها دست من بود.» جان ماتیوس (John Matthews) وکیل پایه یک دادگستری، که از انگلستان آمد تا در محاکمه نوامبر حضور یابد، از شنیدن روند دادرسی شگفت زده شد. وی بعدها به یک روزنامه نگار انگلیسی گفت: «من به ویژه از روشی که هیئت قضاوت پاسخ درست یک شاهد را قطع می کرد یا ادامه رسیدگی به پرونده را به وقتی دیگر موکول می کرد تا شاهد را مجبور به نقض یا تغییر پاسخ نماید، نگران بودم. وکلای مدافع بسیار بیشتر نگران بودند. در پایان محاکمه، هیچکدام از اعتراضات مطرح شده یا تناقضات موجود در پرونده در گزارش ۷۰۶ صفحه ای از شهادت ها نیامد.

حتی ذره ای عدالت وجود نداشت. یک روز وقتی به دادگاه رسیدم، ناخواسته

شنیدم که عبدالخالق، معاون مدیر سازمان تحقیقاتی فدرال، يك گروه از شاهدان را تفهیم می کرد که در دادگاه چه بگویند. با صدای بلند اعتراض کردم: «این دیگر چه نوع عدالتی است؟» مردم جمع شدند. خالق به پلیس دستور داد: «اورا از این جا ببرید.» در حالی که کاملاً مشتاق بودم تا صحنه‌ای ایجاد کنم که باعث دستپاچگی دادستان شوم، فریاد زدم: «من از این جا نخواهم رفت.» خالق دوباره فریاد زد: «ببریدش» همین که پلیس به طرف من حرکت کرد، همه‌های فرار و پیچید که پدرم وارد می شود. نمی خواستم پدرم از دیدن دخترش که تهدید و یا احیاناً بر زمین کشیده می شود، آشفته گردد، بنابراین خود را از رویارویی با پلیس کنار کشیدم. بعداً شنیدم که دادستان خانه‌ای نزدیک دادگاه مملو از نوشیدنی‌ها و غذاهای خوب اجاره کرده است تا شهادت شاهدان را به نحو مقتضی و مورد نظر اصلاح کند.

رمزی کلارك (Ramsey Clark) دادستان کل سابق آمریکا، آمد تا بر روند دادرسی به پرونده پدرم نظارت کند. وی بعداً در این خصوص مقاله‌ای برای نشریه نیشن (The Nation) نوشت. وی نوشته بود: «کل جریان دادرسی پرونده بر اساس چند شاهد بود که تا زمان اعترافشان در بازداشت نگه داشته شدند، شهادتی که اعترافات و شهادت خود را در هر بازگویی تغییر یا تعمیم می دادند، شهادتی که خود و یکدیگر را نقض می کردند. شهادتی که غیر از مسعود محمود مدیر کل تشکیلات امنیتی هر چه می گفتند لااقل به هم مربوط بود، این مسعود محمود بود که اظهاراتش به چهار فرضیه متفاوت از حوادث اتفاق افتاده منتهی شد. شهود دیگر به وضوح و به کرات توسط هر شاهد عینی، مدرک مستقیم یا هر گونه ادله عینی نقض شده بودند.

من به عدالت ایمان دارم. به اصول اخلاقی و قوانین اعتقاد دارم، در شهادت‌ها و جریان دادرسی قسم خورده بودند. اما هیچکدام از این‌ها در طول نمایش مضحك محاکمه پدرم وجود نداشت. وکیل دعاوی دفتر چه ارتشی به دست آورد که نشان می داد اتومبیل جیبی طبق آن چیزی که گفته می شد هنگام حمله به کاسوری مورد استفاده قرار گرفته است، اصلاً در روز مورد نظر در لاهور نبوده است. دادستان اعتراض کرده بود، «این دفتر چه اعتباری ندارد» اگر چه خود آنان همین دفتر چه را در اسناد مربوط به این پرونده ارائه داده بودند. وکلای مدافع قبض‌های مسافرتی پیدا کردند که نشان می داد، غلام

حسین، افسری که از قرار معلوم قتل را سازمان دهی و نظارت کرده بود، روز وقوع قتل مشغول انجام وظیفه در مکان دیگری بوده است. در حقیقت این قبض‌ها آشکار کردند که وی ۱۰ روز قبل و ۱۰ روز پس از وقوع حمله در کراچی بوده است. دادستان حرف‌های قبلی خود را نقض کرد: «این مدارك از قصد تحریف شده بودند.» اگرچه آنها و متهمان و شهود قبلاً هیچ اشاره‌ای به این مدارك نکرده بودند.

وکلای پدرم وقتی رو نوشتی از گزارش تنظیمی به دست آوردند، در واقع به این نتیجه و باور رسیدند که کل پرونده قتل علیه پدرم ساختگی بوده است. مکانی که مهاجمان ادعا می‌کردند که ماجرادر آنجا اتفاق افتاده است، ظاهراً وجود خارجی نداشت. چهار مهاجم وجود داشت نه دو مهاجم که دادستان ادعا کرده بود. علاوه بر این، تفنگ‌هایی که متهمان اعتراف کننده ادعا کرده بودند که در جریان سوء قصد مورد استفاده قرار گرفته‌اند، با پوکه‌های پیدا شده در صحنه هم خوانی نداشت. ریحانه سرور (Rehana Sarwar) خواهر یکی از وکلای پدرم که خود نیز وکیل بود، با شادی در سالن دادگاه به من گفت: «ما برنده این پرونده هستیم.»

با عجله، بدون اتلاف وقت، زمان استراحت برای صرف چای پیش پدرم رفتم تا این خبر را به او بدهم. در حالی که متهمان اعتراف کننده اجازه داشتند با خانواده‌های خود در سالن دادگاه هر قدر که بخواهند، گفتگو کنند، پدرم اغلب در اتاقی کوچک، تحت مراقبت شدید پلیس نگه داشته می‌شد. به او گفتم: «بابا ما برنده شدیم! ما برنده شدیم!» و به او در مورد گزارش‌های مطروحه توضیح دادم. هرگز نگاه مهربان چهره او را هنگام گوش دادن به هیجانم فراموش نمی‌کنم. به آرامی گفت: «تو متوجه نیستی، بینکی، درست نمی‌گویم؟» «آنها می‌خواهند مرا بکشند، اصلاً مهم نیست که تو یا هر کس دیگری چه مدركی ارائه می‌دهد. آنها می‌خواهند مرا به قتل برسانند، به جرم قتلی که هرگز مرتکب نشده‌ام.»

با ناباوری، مات و مبهوت به او نگرستم، نمی‌خواستم حرف‌هایش را باور کنم. هیچ يك از ما که در اتاق حضور داشتیم و از جمله وکلایش نمی‌خواستیم حرف‌هایش را باور کنیم. او از وقتی سربازان ضیاء نیمه‌شب به سراغش آمدند، این موضوع را فهمیده بود. خواهرش وقتی اولین بار شایعه‌های مربوط به اتهام قتل را شنیده بود، به او التماس

کرده بود: «فرار کن» دیگران نیز وی را به رفتن تشویق کرده بودند. جواب او همواره یکسان بود. در اتاق صرف جای به من گفت: «زندگی من در دستان خداست نه کس دیگر. من آماده‌ام تا هر گاه خدا مرا دعوت کرد، به دیدارش بروم. وجدانم آسوده است. آن چه بسیار برایم اهمیت دارد، نامم، شرافتم و جایگاهم در تاریخ است. و تنها برای آنها می‌جنگم».

پلرم می‌دانست که آنها می‌توانند یک مرد را زندانی کنند اما یک عقیده را خیر. می‌توانند یک مرد را تبعید کنند، اما یک عقیده را خیر. می‌توانند یک مرد را بکشند، اما یک عقیده را خیر. اما ضیاء نسبت به آن کور بود و در پی این بود که پیام دیگری برای مردم بفرستد. به نخست وزیرتان نگاه کنید. او نیز مانند هر انسان عادی از گوشت و خون ساخته شده است. (او نیز آدمی خاکی است) اکنون چقدر اصول و عقایدش برای او مفید هستند؟ او را می‌توان کشت، درست همان طور که هر یک از شمارا می‌توان کشت. ببینید با نخست وزیرتان چه می‌کنیم. تصور کنید با شما چه خواهیم کرد.

پلرم سعی کرد به من بگوید که چه در پیش است. اما صدای او را از فاصله‌ای بسیار دور می‌شنیدم. حرف‌های او را همان جا نگاه داشتم. در غیر این صورت نمی‌توانستم با اتهاماتی که یکی پس از دیگری بر پلرم وارد می‌آمد، مبارزه کنم. مبارزه برای حفظ شرافت او تنها دلیل بودنم شد.

یک روز پس از دستگیری پلرم در کراچی، ضیاء حکم شماره ۲۱ حکومت نظامی را صادر کرد. همه اعضای مجلس ملی، سناتورها و اعضای دولت ایالتی بین سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۷ (سالهای حکومت حزب مردم پاکستان) بایستی صورت وضعیت مالی خود شامل کلیه جزئیات مربوط به دارایی‌ها، خریدها، از دارایی‌های ملکی گرفته تا ماشین‌آلات و جواهرات و قراردادهای بیمه و موجودی دفاتر را به حکومت نظامی ارائه دهند. مجازات در صورت عدم تبعیت ۷ سال زندان با اعمال شاقه و مصادره اموال بود.

اگر حکومت نظامی تشخیص می‌داد که اموال و دارایی‌ها از راه نفوذ سیاسی حاصل شده‌اند یا فلان مال دولتی مورد سوء استفاده قرار گرفته است، طرف گناهکار از داشتن هر گونه سمت انتخاب شده یا منسوب شده رد صلاحیت می‌شد.

با انتخاب مستبدانه کسانی که باید رد صلاحیت شوند، مقامات حکومت نظامی از قانون جدید برای تهدید کردن اعضای پارلمان به جلب رضایت حکومت نظامی استفاده می کردند. تنها راه فرجام خواهی مجاز برای قربانیان رد صلاحیت، دادگاهی بود که توسط حکومت مذکور که در ابتدا آنان را رد صلاحیت کرده، تشکیل شده بود.

صدر فهرست سیاستمدارانی که رد صلاحیت شده بودند، نام مادرم بود، اگر چه او فقط به مدت سه ماه عضویت پارلمان را داشت. وی مجبور بود به طور مکرر در دادگاه حضور یابد، اما در دادگاه مذکور حکومت نتوانست اتهامی علیه او پیدا کند. رسیدگی به پرونده او بارها و بارها به تعویق افتاد. اما هدف بزرگ در پاییز زمستان ۱۹۷۷ پدرم بود که ضیاء به شدت در پی بی اعتبار کردن نام او بود.

بوتو از محل بودجه‌های دولتی استفاده کرده تا برای کارکنان حزب مردم دو چرخه و موتور سیکلت بخرد. بوتو به خرج دولت در خانه‌هایش در لارکانا و کراچی سیستم تهویه داشت. آقای بوتو از سفارت‌های مادر خارج از کشور استفاده می کرد تا ظرف و لباس برای مصارف شخصی آن هم از محل بودجه‌های دولتی خریداری کند. حکومت، اتهام پشت اتهام علیه پدرم را روی هم می گذاشت. اتهام به فساد، حیف و میل بودجه، حتی اتهامات جنایی علیه پدرم، چون می دانست که ابطال آنها از سلولی در زندان بسیار مشکل است. اما بایگانی پدرم به منزله هموردی پر ابهت در مقابل ۶۰ پرونده پیش روی ما بود.

من هر چیز که لازم بود تا اتهامات علیه پدرم را باطل کنیم، در اسناد و مدارکش در کراچی یافتیم. هر روز حساب‌های خانوادگی را می خواندم و رونوشت‌های مورد نیاز آنها را به سرعت به و کلامی رساندم و دستورات جدید برای یافتن چیزهای به درد بخور دیگر را دریافت می کردم. پدرم یادداشت مربوط به هر هزینه‌ای را نگه داشته بود، مثلاً از رسید ۲۴ دلاری مربوط به خرید لباس در سفر به تایلند در ۱۹۷۳ گرفته تا رسید ۲۱۸ دلاری مربوط به خرید چسب کاغذ دیواری در سال ۱۹۷۵. شگفت زده شدم وقتی دریافتیم که او حتی برای عینک‌های مطالعه‌اش پول پرداخت کرده بود، اگر چه مراقبت‌های پزشکی به طور رایگان در خدمت نخست‌وزیر بودند. اما رد اتهامات ما هیچ گاه در روزنامه‌ها چاپ نمی شدند، تنها اتهامات را چاپ می کردند. ما این رد اتهامات را با دستگاههای خود تکثیر

می کردیم و میان مردم توزیع می کردیم.

ما همچنین جزوه‌های را جمع آوری می کردیم که بعداً به کتابی با نام «بو تو: شایعه و واقعیت» تبدیل شد، در این کتاب شایعه‌ها علیه پدیرم به طور خلاصه بیان می شدند و سپس با واقعیت مورد مقایسه قرار می گرفتند. جمع آوری این جزوه کار خطرناکی بود، چون حکومت هر نوشته‌ای را که به گونه‌ای در مورد پدیرم مثبت بود، فتنه‌جویانه تلقی می کرد و کسانی که این مطالب را چاپ و توزیع می کردند، احتمال داشت که زندانی شوند و کلیه مطالب توقیف می شدند. این رد اتهامات هم برای مردم پاکستان و هم برای روزنامه‌نگاران خارجی که در تبلیغات حکومت علیه پدیرم و PPP غرق شده بودند، سودمند بود. اما با این حال اقدامات دیگری نیز می توانستیم انجام دهیم.

با سر خوردگی به رهبران حزب که شب هنگام به خانه اجاره‌ای ما برای جلسات مخفی می آمدند، گفتیم: «باید مردم را برای اعتصاب، برای تظاهرات، برای انجام یک کاری خبر کنیم.» مدام تکرار می کردند: «هیچ کاری انجام نده تا خط مشی حزبی داشته باشیم.» اما من و دیگر اعضای جوان حزب از تعلق و بی تفاوتی آنان ناراحت بودیم. با تصور این که حکومتی که مدام دم از اسلام می زند، جرأت نمی کند ما را هنگام اقامه نماز بر سر مزار عزیزان خود دستگیر کند، پیشنهاد دادم: «بباید برای اقامه نماز بر سر مزارها برویم.» این فکر مورد توجه قرار گرفت. کارکنان حزب شروع به جمع شدن در مساجد و مزارها در سراسر کشور کردند. آنان در مساجد و مزارها قرآن مجید می خواندند و برای آزادی پدیرم دعای می کردند. اما اشتباه کرده بودم. حکومت ظالمانه حتی در مزارها بر سر ما فرو ریخت.

بدین ترتیب دستگیری‌ها و شلاق زدن‌ها ادامه یافت و تا دسامبر ۱۹۷۷ تعداد این افراد به ۷۰۰ نفر رسید. پرونده خالد احمد، معاون نماینده لارکانا، نشان می دهد که حکومت در حق مسعود محمود و دیگر کارکنان غیر نظامی که پس از کودتا دستگیر شدند، چه کرده است تا آنان را مجبور به دادن شهادت دروغ علیه پدیرم کند. دو تن از مردان لرتش به خانه خالد احمد در لاهور با حکمی مکتوب از جانب ضیاء وارد شدند، همسرش عنرا به من گفت: «اگر تا فردا با تو تماس نگرفتم، بدان که حتماً اتفاقی افتاده است.» خالد احمد این را به همسرش گفت و مأموران وی را با خود بردند. هیچ خبری از

او نشد. وقتی در نهایت او خالد احمد را يك ماه بعد در زندانی در اسلام آباد یافت، تقریباً آرزو کرد که کاهش هیچوقت او را پیدا نمی کرد. همسر خالد احمد به من گفت: «هرگز آن روز را فراموش نمی کنم. رنگ صورتش پریده بود، لبهایش خشک و ترك خورده بود. بزاق دهانش دور دهان خشک شده بود. به نقاط حساس بدنش شوک الکتریکی وارد کرده بودند. آنها از لوم می خواستند شهادتی بدهد که از آن در دادگاه علیه آقای بوتو استفاده کنند.»

خالد را به مدت ۵ ماه در سلول انفرادی نگه داشتند. هر روز غروب، عنذرا به پلرکی می رفت که به پشت بام زندان دید داشت. «او هر روز نیم ساعت اجازه تنفس داشت.» همسر خالد گفت: «ساعت ها روی نیمکتی می نشستم تا تنها لحظه ای او را ببینم و مطمئن شوم که زنده است.»

زندگی خالد احمد و احتمالاً بسیاری دیگر با دادخواستی که مادرم به دیوان عالی کشور، زمان کوتاهی پس از اولین دستگیری پدرم ارائه داد، نجات یافت، دادخواست مذکور صلاحیت قانونی حکومت نظامی برای بازداشت پدرم را زیر سؤال می برد. در نوامبر ۱۹۷۷، دیوان عالی کشور مشروعیت حکومت نظامی را تأیید و ادعا کرد که این شامل «قانون نیاز مبرم» می شود، همگام با قوانین قرآنی که به مسلمان اجازه می دهد در صورت فراهم نبودن غذایی دیگر برای زنده ماندن از گوشت خوک تغذیه نماید. اما دیوان عالی نیز روشن کرد که حکومت نظامی تنها برای مدت محدودی اعتبار دارد، حکومت ۹ ماهه را به عنوان زمان لازم برای سازماندهی انتخابات آزاد و عادلانه پیشنهاد داد.

قضات همچنین حکمی صادر کردند مبنی بر اینکه دادگاههای مدنی همچنان از اختیار بررسی تصمیمات دستگاههای اجرایی در خصوص اقدامات گرفته توسط دادگاههای نظامی برخوردار هستند. بدون در نظر گرفتن مفاد تجدیدنظر مدنی، هزاران نفر، از جمله فعالان سیاسی و کارکنان دولتی بازداشت شده پس از کودتا، نمی توانستند برای تجدیدنظر در مورد دستگیریشان درخواست استیناف دهند. گرچه درخواستها از جمله درخواست استیناف خود هنگام دستگیری چندین ماه طول کشید تا در دادگاه مورد رسیدگی قرار گیرد، اما حداقل آن زمان ذره ای امید به دادگاههای مدنی وجود داشت.



دیوان عالی خالد احمد را در دسامبر ۱۹۷۷ آزاد کرد، چون هیچ مدرکی علیه او وجود نداشت، حتی يك دستور بازداشت. افسران ارتش گفتند: «از مقامات بالا دستور داریم.» اما درست همان طور که حکومت به هر تصمیم دادگاه نظارت می کرد تا دوباره پدروم را دستگیر کند، با خالد احمد نیز همان کار را کرد. يك هفته پس از آزادی اش، یکی از دوستانش به او هشدار داد که قرار است دوباره طبق حکم شماره ۲۱ حکومت نظامی به جرم سوء استفاده از ماشین دولتی و سیستم تهویه مطبوع بازداشت شود. سیستم تهویه مطبوع! عنرا با چشمانی پر از اشک گفت: «به او التماس کردم که این جار اترك کند.» همان شب همسرش پاکستان را به مقصد لندن ترك کرد و گفت: هنوز پرونده های زیادی علیه او وجود دارند و او را مجبور کرده اند که خارج از کشور بماند. عنرا دو فرزندشان را خود به تنهایی بزرگ کرده است. آزار و اذیت این خانواده و دیگر خانواده ها تازه از دسامبر ۱۹۷۷ آغاز شده بود. دو هفته بعد، این آزار و اذیت شدت یافت. گاز اشك آور. صدای نعره و فریاد. مردم می دوند. درد شدیدی در شانه ام.

«مامان، کجایی؟ خوبی؟ مامان!»

۱۶ دسامبر ۱۹۷۷ سالروز تسلیم ارتش به هند. ورزشگاه قذافی (Qaddafi) لاهور من و مادرم تصمیم گرفتیم برای دور کردن ذهن خود از محاکمه به تماشای بازی کریکت برویم. پلیت مخصوص جایگاه زنان را خریدیم. اما وقتی به ورزشگاه می رسیدیم، دروازه های یکی پس از دیگری بسته می شوند، از تنهایی که باز است وارد می شویم. همین که شناخته می شویم، تشویق و تحسین تماشاچیان شروع می شود. اما ناگهان بازیکنان کریکت از زمین فرار می کنند. پلیس ها جایی که تیم های کریکت بودند، زانو می زنند.

وای! چیزی از مقابل صورت عبور می کند.

«گاز اشك آور! گاز اشك آور!» صدای نعره و فریادی است که می شنوم.

مردم می ترسند و به سمت درهای خروجی که بسته است هجوم می آورند. نمی توانم نفس بکشم، نمی توانم ببینم. ابرهای سمی که دور و برمان را فرا گرفته است، سبب می شود که احساس خفگی کنم. به نظرم می آید که ریه هایم در حال آتش گرفتن و سوختن هستند. تقریباً از این فاجعه شو که شده بودم. دوروبرم در آن فضای پراز دود،

پلیس مردم را با چوب می زد تا روی زمین بخوابند.

فریاد زد. «مامان! مامان!»

او را می بینم که روی نرده های آهنی جایگاه تماشاچیان افتاده است. با شنیدن صدایم سرش را بلند می کند. خون از خراشیدگی پوست سرش جاری بود.

فریاد می زنم: «بیمارستان، باید مادرم را به بیمارستان برسانیم.»

مادرم به آرامی می گوید: «نه، ابتدا باید رئیس حکومت نظامی را ملاقات کنیم.» خون از چهره اش جاری بود و قطره های قرمز خون به روی پیراهنش می ریختند. از میان جمعیت عبور کرده و ماشینی پیدا می کنیم و مادرم می گوید: «ما را به خانه رئیس حکومت نظامی ببر.» نیروی امنیتی مقابل دروازه از دیدن ما شوکه می شود و به ما اجازه ورود می دهد. همین که مادرم از ماشین پیاده می شود، اتومبیل جیب ژنرال پشت سر ما وارد می شود. مادرم رو به اقبال، رئیس حکومت نظامی پنجاب که ضیاء او را تعیین کرده، می گوید: «این روز را به خاطر می آوری، ژنرال؟ در چنین روزی، ارتش هند در داکا تورا محاصره کرده بود و امروز تو دوباره باریختن خون من باعث تنگ خود شده ای. تو بویی از شرافت برده ای، ژنرال، فقط تنگ و بی آبرویی.»

با ناپاوری مادرم را نگاه می کند. سپس مادرم با وقار بر می گردد و سوار ماشین می شود. مستقیم به بیمارستان می رویم، زخم سرش ۱۲ بخیه می خورد.

همان روز بعد از ظهر من در خانه و مادرم نیز در بیمارستان بازداشت می شود. روز بعد ضیاء در تلویزیون به فرماندار پنجاب برای کنترل خوب حادثه تبریک می گوید. و پدرم را از دادگاه به خاطر گفتن «لعنت» بیرون می برند. او سعی داشت که بفهمد چه اتفاقی برای ما افتاده است. رئیس دیوان عالی می گوید: «ببریدش تا حسابی سر عقل بیاید.» روز بعد پدرم دادخواستی برای اعتراض به عدم محاکمه صحیح نوشت.

محبوس در خانه بدون اثاثیه مان در لاهور، در حالی که مادرم در بیمارستان است، برای اولین بار به وضوح می دیدم که ضیاء تا چه حد می تواند روحیه ما را تخریب کند. شك ندلرم که حمله به مادر مسابقه کریکت از پیش برنامه ریزی شده بود. پلیس از قصد دروازه ها را بسته بود تا ما را مجبور کند از میان باران گاز اشک آور و چوب های بامبو آنان عبور کنیم. تمبیرات بسیار بودند. زنان تا آن زمان هرگز هدف مجازات و آزر و اذیت قرار

نگرفته بودند. ما وارد دوره‌ای می‌شدیم که مانند آن در پاکستان تا به حال به خود ندیده بود. روزهای اسارت در لاهور میان دستگاه‌های تندنویسی و ماشین‌نویسی‌ها، به واقع روزهای تیره و تاری بودند.

ظرف يك هفته مادرم نیز به من ملحق شد، دور تا دور پوست سرش بخیه شده بود. چه اتفاقی دارد می‌افتد، مدام با نابالوری از یکدیگر می‌پرسیدیم. آیا واقعاً درست می‌بینیم؟ فقط اذهانمان آمادگی درك آن را نداشت. اما مطمئنم که تنها همان اذهان ما را زنده نگه داشته است. هر بی‌رحمی جدید، شوک دیگری بود. و طغیان عزم جدیدی را در پی داشت. از خشم و عصبانیت به مبارزه طلبی و استقامت رسیدیم. فکر می‌کنند، می‌توانند مرا تحقیر کنند؟ امتحان کنید، هنوز فکر کردن را فراموش نکرده‌ام.

اولین سال نو پس از بازگشت به پاکستان را در اسارت گذراندم. درست يك سال قبل بود که از آکسفورد به خانه در المرتضی برگشتم و ضیاء را روز تولد پدروم ملاقات کردم. اکنون پدروم روز تولدش را در زندان می‌گذراند. من و مادرم برای رهایی از دستور بازداشت ۱۵ روزه مان‌روز شماری می‌کردیم. مادرم اغلب اوقاتش را به شنیدن صدای تلویزیونی که قادر به دیدن تصویر آن نیست، می‌گذراند.

همیشه تشویق می‌شدم که به ملاقات پدروم در زندان بروم و دستورات نوشته شده وی روی برگه‌های زردمجاز را که در سلولش جمع کرده بود، دریافت کنم. فکر کردم که وضعیت سلولش بد است با زمین کثیف و چکه آب، نمی‌دانستم که سلول‌های بسیار بدتر از این انتظار او را می‌کشند.

مقامات زندان وی را کنار يك گروه از زندانیان که مشکل روانی داشتند، نگه داشته بودند و این زندانیان شب هنگام فریاد می‌کشیدند و سر و صدا می‌کردند. همچنین گاهی اوقات برای این که مطمئن شوند وی صدای دیگر زندانیان سیاسی را هنگام شلاق خوردن در حیاط زندان می‌شنود، در نزدیکی دهان زندانیان بلند گو وصل می‌کردند. اما حکومت نمی‌توانست او را بکشد. پدروم هنگام یکی از ملاقات‌هایمان به من اطمینان داد که «روحیه‌ام شکست‌ناپذیر است. از چوب نیستم که به سادگی بسوزم.»

آتش خشم در خارج از زندان شعله‌ور گشته بود. اوایل ژانویه ۱۹۷۸ حکومت مرتکب اولین کشتار دسته جمعی خود شد. قبل از دستگیری من و مادرم، PPP ۵ ژانویه،

روز تولد پدرم را، به عنوان روز دموکراسی نام گذاری کرده بود. در منطقه مولتان (Multan) کارگرانی که به خاطر قطع عیدی توسط صاحبان کارخانه اعتصاب کرده بودند، برنامه ریزی می کردند تا در این تاریخ راهپیمایی کنند. اما هیچگاه فرصت این کار را نیافتند. سه روز مانده به روز دموکراسی، لرتش تمام درهای کارخانه را بست، و لژیروی پشت پام به سوی کارگرانی که پایین به دام افتاده بودند، آتش گشود.

این کشتار در ردیف بدترین کشتارهای دسته جمعی شبه قاره قرار گرفت. گفته می شد که صدها نفر کشته شدند. هیچ کس دقیقاً نمی دانست چند نفر. برخی می گفتند، دویست نفر، دیگران می گفتند سیصد نفر، اجساد را چندین روز در محله های فقیرنشین نگه داشتند. ضیاء به اعضای طبقه کارگر که ستون اصلی حمایت از PPP را تشکیل می دادند، هشدار داد: یا تسلیم شوید یا با قتل عام روبرو خواهید شد.

روز دموکراسی به یکی از بدترین روزهای فشار و سرکوب تبدیل گشت. هزاران نفر از حامیان PPP در سراسر کشور دستگیر شدند. و بدین ترتیب وحشیگری حکومت به لوج خود رسید.

هر کس که می گفت «زننده باد بوتو» یا «زننده باد دموکراسی» شلاق می خورد. هر کس که پرچم PPP را به اهتزاز در آورده بود شلاق می خورد. شلاق زدن به سرعت انجام می گرفت، اغلب با حکم يك ساعته، چون هنوز دادخواست ها در دادگاه مدنی رسیدگی می شدند. در زندان «کوت لاخت» زندانیان را به چهار میخ می کشیدند و شلاق می زدند. از پزشکان خواسته شده بود که نبض قربانیان را کنترل کنند تا شلاق زدن زمان مرگ را کوتاه نکند.

اغلب قربانیان را با بوییدن نمک به هوش می آوردند تا تعداد شلاق های تعیین شده که معمولاً ۱۰ تا ۱۵ ضربه بود، کامل شود.

خارج از زندان نیز مردم را پیش تر از قبل شلاق می زدند. محاکمه و مجازات فوری دادگاه های نظامی توسط يك افسر حکومت نظامی تعیین می شدند. وی در بازار می گشت، دلوری می کرد که آیا تاجران هنگام وزن کردن ثقلب می کنند یا گران فروشی می کنند یا کالاهای نامرغوب می فروشند. در سوکور (Sukkur) یکی از همین افسران خواست که يك مرد. هر مردی را به لو تحویل دهند. وی گفت: «باید يك نفر را شلاق

بزنیم.» دکه دلران نمی دانستند که چه کار کنند. سرانجام مردی را که مظنون به فروش شکر در بازار سیاه بود را به افسر معرفی کردند. گرچه آن زمان این «جرمی» بود که تقریباً همه در بازار مرتکب می شدند. مرد را بی درنگ - و مقابل چشم همگان - شلاق زدند.

هیچ چیز مرا در زندگی ام برای تحمل چنین قساوت و بی رحمی ای آماده نکرده بود. همه آن ساختار اجتماعی که در آمریکا و انگلستان می شناختم، همان ساختاری که مردم پاکستان زمان اجرای قانون اساسی ۱۹۷۳ تجربه کرده بودند، در حال ناپدید شدن بود.

روزی که اسارت ما در خانه به پایان رسید، درها گشوده شدند تا قضای دادگاه محلی وارد شود. نه اینکه ما آزاد شویم. در عوض وی حکم بازداشت ۱۵ روزه دیگری را به ما تحویل داد. سابقه قضایی دیگری رقم خورد. زمان حکومت غیر نظامی پدوم، حکم دستگیری های بازدارنده به شدت محدود شده بود. هیچ کس را نمی توان برای يك دوره سه ماهه رو به افزایش و نه يك دوره سه ماهه متوالی در يك سال بازداشت کرد، و دادگاهها ظرف ۲۴ ساعت به دادخواست ها رسیدگی می کردند. در این زمان تاریخی جدید و وحشتناک در پاکستان نگاشته می شد.

آزاد می شدیم. زندانی می شدیم. تحت نظر بودیم. زندانی می شدیم. برای محاکمه پدوم حکومت تمام قدرت استبدادی خود را به کار می گرفت تا تعادل روحی من و مادرم را بر هم زند. آزاد شدن و بازداشت مجدد ما آن هم به طور مکرر، امکان هر گونه برنامه ریزی را مشکل می کرد. در طول چند ماه اول سال ۱۹۷۸، به طور مکرر دستگیر و بازداشت شدم. حتی به نظر حکومت لز آمد و رفت من خبر نداشت. اواسط ماه ژانویه من و مادرم از بازداشتگاه خود در لاهور آزاد شدیم. به سرعت به کراچی پرواز کردم، مأموران مالیات بر درآمد دستور داده بودند که در دادگاه حاضر شوم. به چه منظور؟ به منظور فهرست کردن دلرایی ها و دیون پدر بزرگم که زمان چهار سالگی من از دنیا رفته بود. من وارث او نبودم و نمی توانستم پاسخگوی سؤالات مربوط به املاک پدر بزرگم تحت هر قانون مدنی یا نظامی باشم. عدم تبعیت از ابلاغیه صادر شده، به طور خودکار تصمیمی يك جانبه علیه من اتخاذ می شد. نیمه شب به کلیفتون ۷۰ رسیدم.

دنگ! دنگ! ساعت ۲ بامداد از تخت خواب بیرون پریدم. با ترس، ترسی که

مرا از زمان هجوم تکاورها به اتاقم چهار ماه قبل هر گزرها نکرده بود، فریاد زدم: «صدای چیست؟» دوست محمد گفت: «پلیس خانه را محاصره کرده است.» لباس پوشیدم و به طبقه پایین رفتم.

افسر گفت: «در پرواز لاهور ساعت ۷ برای شما چارزرو کرده ایم. شما از ایالت سند گریخته اید.»

پرسیدم: «به چه دلیل؟ من فقط به این جا آمدم تا پاسخگوی اتهاماتی باشم که حکومت شما علیه ما مطرح کرده است.»

افسر گفت: «ژنرال ضیاء در حال برنامه ریزی است تا از نخست وزیر انگلیس برای برگزاری مسابقه کریکت دعوت به عمل آورد.»

برای اولین بار، زبانم بند آمد. پرسیدم: «با من چه کار دلرند؟ من حتی نمی دانستم که قرار است مسابقه کریکت برگزار شود.»

آن افسر گفت: «رئیس حکومت نظامی نمی خواهد که در دسری به وجود بیاید. ممکن است تصمیم بگیرید که به تماشای مسابقه بروید، به همین دلیل قرار شده است شما شدیداً تحت نظر باشید.» ساعت ۶ با ممداد تحت مراقبت پلیس به فرودگاه برده می شوم و در آنجا مرا اسوار هواپیمای لاهور می کنند. چرا نمی توانستند مرا در کراچی به مدت یک روز تحت کنترل بگیرند؟

دو روز بعد مشغول صرف ناهار با دوستانم در لاهور بودم که پلیس خانه را محاصره کرد. افسری که برای دستگیری آمده بود، گفت: «به مدت ۵ روز بازداشت هستید.»

دوباره پرسیدم: «چرا؟»

افسر گفت: «سالگرد فوت ارباب داتا (Data) است - حقیقتی که خوب از آن مطلع بودم، ارباب داتا یکی از بزرگان مورد ستایش ماست. ممکن است تصمیم بگیری که بر سر مزارش بروی؟»

دوباره به همراه مادرم بازداشت شدم. او مشغول احوال خود بود و من نیز در اتاق قدم می زدم. جلوی نامه های ما را گرفته بودند. تلفن قطع بود. وقتی اوایل فوریه آزاد شدم، فوراً به دیدار پدرم رفتم. به دلیل بازداشت ها سه ملاقات لوزشمنند باوی را از دست

داده بودم. اما هیچ يك از جلسات دادگاه را از دست ندادم.

اگرچه رئیس دیوان عالی، رسانه‌های گروهی را مطمئن ساخته بود که محاکمه «به طور علنی» صورت خواهد گرفت، در سالن دادگاه به روی تماشاچیان در ۲۵ ژانویه، فردای روزی که پدرم شهادت خود را آغاز کرده بود، بسته شد. همه دنیا را دعوت کرده بودند که جریان دادرسی را بشنوند. اما به هیچ کس اجازه داده نشد تا دفاع متهم را بشنود. پدرم در حالی که از غرض ورزی دادگاه منزجر شده بود، وکلای خود را کنار کشاند. اکنون وی از دفاع از خود امتناع کرد و خاموش در مقابل ادامه جریان دادرسی نشست. رئیس دیوان عالی که از اهالی پنجاب بود از مزیت غیر علنی بودن جریان دادرسی استفاده کرد تا تعصب نژادی خود را نسبت به نژاد مردم سند، مردمی که اهل جنوبی ترین ایالت پاکستان بودند و پدرم نیز به آنها تعلق داشت را نشان دهد. هم پدرم و هم سران PPP به دلیل غرض ورزی وی درخواست تجدید محاکمه کردند. اما بی نتیجه بود.

وقتی مشغول انجام کارهای مربوط به پرونده بودم، مادرم به شهرهای مختلف ایالت پنجاب از جمله کاسور رفت. وی در کاسور در مرقد شاه بوبا بولاه (Buba Bullah) نماز خواند. پدرم در زندان کوت لاهیات به من گفت: «می خواهم که به سند بروی. تو و مادرت همه اوقات خود را در پنجاب گذرانده‌اید. از فعالان PPP بخواهید که مقدمات سفر شمارا فراهم کنند.»

وقتی برای رفتن از کراچی به لارکانا به بهانه نماز خواندن بر سر قبور نیاکام آماده می شدم، شدیداً نگران بودم، وقتی در کراچی بودم، مامان برایم یادداشتی هشداردهنده فرستاد. «به ضیاء ناسزبانگو و لورا مورد انتقاد قرار نده، فقط روی مسائلی مثل قیمت‌های بالا تمرکز کن. تو به آن جامی روی تاپرچم حزب را به اهتزاز در آوری و حزب را سزماندهی کنی.» از لاهور برایم نوشت، پس از بلزگشت از سفری مخفیانه به مولتان برای تسلی خانواده‌های کارگرانی که در کارخانه نساجی قتل عام شده بودند، برو. نام خانواده‌هایی که باید به ملاقاتشان می رفتم را برایم نوشت؛ خانواده‌هایی که سرپرست‌هایشان دستگیر شده بودند، مقلد پولی را که باید به آنها می دادم با توجه به تعداد فرزندانشان برایم مشخص کرده بود. «اگر کارگری تنها نان آور خانواده است، آدرسش را یادداشت کن تا زمان آزادی اش هر ماه برای خانواده اش پول بفرستیم.» او نوشت و در پایان

اضافه کرد: «تو باید با مرشدس بروی. هم محکم و قابل اطمینان است و هم شتاب خوبی دارد. عزیز دلم، مامانت.»

نشریه مسلاوات، عزیمت من و شهرهایی که قرار بود از آنها عبور کنم را اعلام کرد. و بدین ترتیب ۱۴ فوریه روانه اولین سفر خود به سند شدم، با خود یک نویسنده، یک خبرنگار و یک عکاس از مسلاوات بردم. بیگم سومرو (Begum Soomro) رئیس گروه زنان PPP در سند مرا همراهی می کرد.

ثاتا (Thatta) مکانی که اسکندر کبیر با سپاه خود اردو زد. حیدر آباد، محلی که بادگیرهای کهن روی بام‌ها نسیم خنک کننده را به سمت خانه‌های پایین هدایت می کردند. جمعیت عظیمی اطراف مسیر حرکت اتومبیل اجتماع کرده بودند. ضیاء اجتماعات سیاسی را ممنوع کرده بود، بنابراین ما اجتماع خود را درون چهار دیواری بزرگترین خانه‌مان برگزاف کردیم. یکی پس از دیگری روی بام‌های خانه‌ها می ایستادند، به مردمی که در حیاط به هم فشرده شده بودند، نگاه کردم. «برادرانم و آقایان محترم» با تمام توان فریاد زد. چون ضیاء استفاده از بلندگو و میکروفون را ممنوع کرده بود. «من حامل سلام رئیس ذوالفقار علی بوتو هستم. جنایت علیه او جنایت علیه همه مردم است.» تریار کار. (Therparkar) سنگهار (Sanghar) هر وقت ممکن بود برای کانون و کلا باشگاه‌های خبرنگاری همواره از عدم مشروعیت حکومت و بی‌عدالتی به پدرم و PPP سخن می گفتند، سخنرانی می کردم.

هنگام ترك سنگهار، به طور ناگهانی کامیون‌های لرتش راه پیش و پس را بر ما بستند. به زور سر نیزه ما را به خانه‌ای که قرار بود شب را در آن جا بگذرانیم، اسکورت کردند. قاضی محلی به ما گفت: «اجازه ادامه سفرتان را ندهید.»

از او پرسیدم: «احکام شما کجاست؟ من باید آنها را به طور مکتوب ببینم.» ولی حکمی نداشتند.

مخدوم خالق (Makhdoom Khaliq)، یکی از رهبران حزب که در این سفر ما را همراهی می کرد، گفت: «حکومت فقط او را فرستاده تا ما را بترساند. بگذار ببینیم چه می‌شود.» روز بعد عازم نواب شاه، جایی که قرار بود بزرگترین اجتماع را داشته باشیم، شدم. اما همین که اتومبیل‌هایمان به مرز خیریور - نواب شاه رسید، متوجه شدیم که



نیروهای امنیتی جاده را بسته‌اند. این دفعه حکم داشتند.

۱۸ فوریه مرا از نواب شاه به کراچی بردند. اجازه خروج از شهر را نداشتم. یک بار دیگر ملاقات دو هفته یکبار با پدوم را از دست دادم.

مارس ۱۹۷۸. روزنامه‌نگاری در کراچی به من گفت: «از یکی از عوامل ضیاء شنیده‌ام که دیوان عالی لاهور ارباب بوتورا به مرگ محکوم خواهد کرد.» به طور خودکار این خبر را به مادرم در لاهور و سران PPP در سند و کراچی اطلاع دادم، گرچه خودم نمی‌خواستم که آن را باور کنم. اما شواهد حاکی از صحت آن بودند.

سه مجرم، البته نه زندانیان سیاسی، لوایل مارس به اعدام در ملا عام محکوم شدند. اعدام در ملا عام! روزنامه‌ها و تلویزیون در این خصوص پوشش خبری وسیعی دادند. قرار بود اعدام‌ها در ملا عام صورت گیرند و آنها را همانند افتتاحیه یک مسابقه تبلیغ می‌کردند. دوست هزار نفر برای تماشای این منظره وحشتناک جمع شدند، صحنه مردان آویزان از چوبه‌دالر که پارچه سیاهی روی سرشان کشیده بودند.

اکنون می‌فهمیدم که رژیم در حال آماده کردن کشور از نظر روانی برای اجرای حکم اعدام پدر است. اما من آن را نشانه‌ای تهدیدآمیز پنداشتم. تنها چیزی که به خاطر می‌آوردم، قولی بود که اصغر خان یک سال قبل هنگام مبارزات انتخاباتی خود داد: «بوتورا روی پل آتوک (Attock) دالر بزیم یا تیر چراغ؟»

شرایط را برای تصمیم دادگاه آماده می‌کردند. سربازان با لباسهای شخصی در بانک‌ها و ساختمان‌های دولتی مستقر شدند. ماشین‌های زره‌پوش پر از سرباز شروع به گشت‌زنی در راولپندی کردند. در سند، کامیون‌های مسلح به مسلسل افرادی که در خیابان‌ها رفت و آمد می‌کردند را به رگبار بستند. جمعیتی بزرگ از اعضای PPP گرد آمدند، بدون ارتکاب جرمی، جز پیش‌بینی دولت مبنی بر ایجاد درد سر توسط آنان هنگام اعلام حکم پدوم. جرم عبارت است از: «لز آنجا که جناب عالی ... (ذکر نام). ممکن است هنگام اعلان حکم محاکمه بوتورا ایجاد درد سر کنید، بدین وسیله بازداشت می‌شوید...» حکومت چگونه از حکم خبر داشت، اگر دادگاه‌ها مستقل بودند و به گفته ضیاء محاکمه عادلانه بود.

۸۰ هزار نفر در پنجاب بازداشت شدند، ۳۰ هزار نفر در ایالت مرزی و ۶۰ هزار نفر

در ایالت سند، تعدادی بی شمار، آنقدر تعداد بازداشت شدگان زیاد بود که حکومت، اردوگاههای سراسر کشور را گشود. بیست‌های اسبندوانی به محل هواخوری زندانیان تبدیل شدند، زمین‌های باز بدون هیچگونه امکاناتی در محاصره سیم‌های خاردار و نیروهای مسلح اطراف آن گشت‌زنی می‌کردند. استادبوم‌های ورزشی به زندان‌های موقت تبدیل شدند. حتی زنان نیز دستگیر شدند، برخی از آنان بانوزادانشان.

۱۵ مارس، ۱۹۷۸. کشور قیوم ناظمی (*Kishwar Qayyum Nazami*)، همسر یکی از اعضای سابق مجلس ایالتی

من و همسر من ساعت ۱ بامداد دستگیر شدیم. پلیس تمام خانه را محاصره کرده بود. کودکی که چند ماه پیشتر نداشت؛ بنابراین باید آنها را نیز با خود در یک کامیون روپاز لرتشی به زندان می‌بردیم. در زندان کوت لاختیات مأموران گفتند که هیچگونه امکاناتی برای زنان زندانی سیاسی وجود ندارد آنان سرانجام مرا در انباری همراه با ۶ زن دیگر که یکی از آنان ریحانه سرور، خواهر یکی از وکلای آقای بوتو و دیگری بیگوم خاکوانی رئیس گروه زنان پنجاب بود، زندانی کردند. بیگوم خاکوانی از پلیس پرسید: «چرا ما را دستگیر کرده‌اید؟» پلیس گفت: «چون قرار است حکم بوتو اعلام شود.» او پرسید: «از کجا می‌دانید که این حکم قرار است حتماً علیه آقای بوتو صادر شود.» پلیس چیزی نگفته بود.

زنان نسبتاً پیری با خشونت ما را می‌گشتند، آنان حلقه ازدواج و ساعت‌ها را گرفتند. هنگام آزادی گفتند که آنها را گم کرده‌اند. در اتاق دستشویی وجود نداشت، فقط یک توده آجر در گوشه اتاق، و نه هیچ جای خوابی، به هر حال ما نمی‌توانستیم بخوابیم. پلیس نیمه شب شروع به شلاق زدن زندانیان سیاسی در حیاط زندان کرد. پشت اغلب مردان رنگ شده بودند تا تعداد شلاق‌هایی که باید زده شوند را نشان دهند. مردی که آنان را شلاق می‌زد، کشتی‌گیری بود که لنگ پوشیده بود و بدن خود را چرب کرده بود، تمام نیروهای خود را جمع می‌کرد و از فاصله‌ای دور به طرف آنان حمله می‌کرد و یک افسر لرتش کناری نشسته بود و ضرب‌ها را می‌شمرد. بیست تاسی نفر هر بار شلاق زده می‌شدند. تمام شب صدای فریادشان را می‌شنیدیم. هر بار که شلاق بر پشت شان فرود می‌آمد، فریاد می‌زدند: «زنده باد بوتو!» گوش‌ها را گرفته بودم و دعا می‌کردم که

همسرم در میان آنان نباشد. قبلاً لورا در سپتامبر ۱۹۷۷ شلاق زده بودند.

دومین روز اسارت مان، پلیس ناگهان همه را آزاد کرد. همین که با عجله از در خارج می شدیم، دوباره دستگیرمان کردند، این بار به دلیل حفظ نظم و انضباط. حکومت حتماً متوجه شده است که به نظر درست نیست که ما را به جرم جلوگیری از تصمیم دادگاه بازداشت کند. و دوباره به انبار منتقل شدیم.

آقای بوتو که سلولش از محل بازداشت ما دیده می شد، متوجه شد که ما آنجا هستیم و لزو کیلش خواست که برای ما یک سبد میوه بیاورد. روی یادداشت کنار آن نوشته شده بود: «ببینید ضیاء چگونه بازمانی که از خانواده های محترم هستند، رفتار می کند.»

دو هفته بعد به خانه برگشتم و در آنجا بازداشت شدم، چون کودکم در زندان بیمار شده بود و من هیچ دارویی نداشتم، زنان دیگر به مدت یک ماه در زندان بودند.

حکم بازداشت من سه روز پس از حکم بازداشت آنان، در ساعات بولیه ۱۸ مارس «پلیس می خواهد شما را ببیند.» پیامهای آشنایی که همه ساعت ۴:۳۰ می رسیدند. می دانستم چرا، اما نمی خواستم بدانم. می خواستم از مادرم کمک بگیرم، اما لورا قبلاً در لاهور بازداشت کرده بودند. می خواستم به مادرم پناه ببرم. می خواستم به هر جایی پناه ببرم، به سمیه، به وکلاء، به میر یا شاه نولز یا به صانی. نمی توانستم به تنهایی دوام بیاورم. نمی توانستم. خدایا، به همه ما کمک کن، بارها و بارها به خودم گفتم و خانه خالی را بالا و پایین رفتم.

دم دمای غروب بود که صدای تاله و شیون شروع شد. صدا از آشپزخانه، از باغ، از در کلیفتون ۷۰ می آمد. آنقدر قلبم به شدت می تپید که فکر کردم منفجر می شود. ناگهان در جلویی باز شد و دختر عمویم فخری خودش را روی زمین جلوی در ورودی پرتاب کرد. «آدمکش ها!» سرش را از شدت غم و ناراحتی روی زمین می کوبید. «آدمکش ها!»

قضات ضیاء پدرم را گناهکار یافتند و او را به مرگ محکوم کردند. فخری که با شتاب از میان نگهبانان بهت زده ارتش که دم در ایستاده بودند، عبور کرده بود، ظرف یک ساعت حکم بازداشت خودش را دریافت کرد. قرار بود به مدت یک هفته به همراه من بازداشت شود. قرار بود برای سه ماه بازداشت شوم.

درهای آهنی یکی پس از دیگری، راهروهای کثیف طولانی میان آنها، زنان پلیس

مرا می گشتند، بین موهایم، دستانشان را روی بازوهایم و قفسه سینهام می کشیدند. يك در آهني ديگر. سپس سه سلول با میله های آهنی داخل آن.

«پینکی؟ تویی؟»

با دقت درون سلول را نگاه می کنم، اما تاریکی آن جا امکان دیدن را از من گرفته است. زندانبانان در راهز می کنند و من به درون سلول مرگ پدرم قدم می گذارم. نمناک و متعفن است. هرگز پرتو نوری از میان دیوارهای ضخیم سیمانی آن عبور نکرده است. تخت، نیم بیشتر فضای سلول کوچک را پر کرده است و بازنجیرهای آهنی ضخیم به زمین بسته شده است. برای اولین ۲۴ ساعتی که پدرم در سلول بود، وی را به تخت زنجیر کرده بودند. روی هیچ پاهایش اثر زخم نمایان بود. کنار تخت سوراخی روپاز وجود دارد که دستشویی بود که برای محکومین تعبیه شده بود. بوی درون سلول تهوع آور است.

«پاپا!»

لورا در آغوش گرفتم. بازوانم به آسانی لورا در بر گرفتند. میزان قابل توجهی از وزن خود را از دست داده است. وقتی چشم هایم به نور درون سلول عادت می کند، می بینم که همه جای بدنش جای نیش حشرات است. پشه ها در هوای گرم و مرطوب سلولش تولید مثل می کنند. هیچ جای بدنش از ورم های قرمز درامان نمانده است.

بغض گلویم را گرفته است. سعی می کنم که آن را فرو برم. به خودم اجازه نمی دهم که در حضورش گریه کنم. اما او می خندد. می خندد!

می گوید: «چطوری به این جا آمدی؟»

می گویم: «دادخواستی برای دولت ایالتی نوشتم و گفتم که به عنوان یکی از اعضای خانواده، مرا از ملاقات هفتگی شما که طبق قانون زندان حق مسلم من است محروم می کنند. وزیر کشور اجازه داد که به دیدن شما بیایم.»

به او می گویم که چگونه با همراهی کامیون ها، اتومبیل ها و جیبهای نظامی به زندان کوت لاسیات برده شدم. می گویم: «حکومت بسیار خشمگین است.» خیر آشوبهایی که در کمتر از يك هفته از اعلام حکم اعدام او در روستاهای سند برپا شده و سبب اعمال قانون منع آمد و شد شده است را به اطلاع او می رسانم. یکصد و بیست نفر در

روستایی نزدیک لارکانا که فقط ۱۴۶ کلبه کاهگلی دارد، دستگیر شده‌اند. پلیس همچنین مغازه‌داری را دستگیر کرده که عکس پدرم را کنار عکس يك ستاره فیلم روی دیوار نصب کرده بود.

می‌گویم: «تعداد کشورهایی که از ضیاء تقاضای عفو کرده‌اند، باور نکردنی است. همه این‌ها را در BBC شنیده‌ام. برژنف نامه‌ای نوشته‌است، هوآکو فنگ (Huo Kuo Feng) نیز نامه‌ای نوشته و در آن به همکاری نزدیکی که شما با چین به وجود آوردید، اشاره کرده است. اسد از سوریه تقاضا کرده، انور سادات از قاهره، رئیس جمهور عراق، دولت سعودی، ایندیرا گاندی، سناتور مک گاورن، در واقع همه به جز کارتر. مجلس عوام کانادا به اتفاق آرا قطعنامه‌ای تصویب کرده‌اند و از حکومت خواسته‌اند تا حکم اعدام شما را تخفیف دهد و ۱۵۰ نفر از اعضای پارلمان انگلیس از دولتشان خواسته‌اند که اقدامی در این زمینه انجام دهد. یونان، لهستان، سازمان عفو بین‌الملل، دبیر کل سازمان ملل، استرالیا، فرانسه و بابا، ضیاء هیچ کاری نمی‌تواند بکند.» می‌گوید: «خبر دلگرم‌کننده‌ای است. اما این تقاضا هرگز از جانب ما صورت نخواهد گرفت.»

شو که شده و می‌گویم: «ولی بابا، شما باید تقاضا دهید.»

«از طریق دادگاه‌های ضیاء؟ کل این جریان نمایشی مسخره است. چرا

طولانی‌تر کنیم.»

همان‌طور که حرف می‌زنیم با سرش علامت می‌دهد که به او نزدیک شوم. زندانبان‌ها همان بیرون سلول هستند، گوش می‌دهند، نگاه می‌کنند. حس می‌کنم که تکه‌ای کاغذ به دستم فشار داده می‌شود.

برای این که حواس زندانبان‌ها را پرت کنم با صدای بلند می‌گویم: «پدر شما نباید

تسلیم شوید.»

پدرم در جواب می‌گوید: «پروردگارم می‌داند که من بی‌گناهم. من دادخواست خود را روز قیامت به دادگاه او می‌برم. اکنون برو. يك ساعت تقریباً تمام شده است. وقتی خودت تصمیم گرفتی برو نه وقتی آنها تصمیم می‌گیرند که بروی.»

او را در آغوش می‌گیرم. در گوشم به سرعت نجوا می‌کند: «آن کاغذ نباید

به دست مقامات بیفتد و گرنه دیدارهایمان را لغو خواهند کرد.»

«[خدانگهدار] تا وقتی دوباره یکدیگر را ملاقات کنیم.»

هنگام خروج از زندان مرا گشتند. چیزی پیدا نشد. برای دومین بار مرا بازرسی کردند، هنگامی که بردم تا مادرم را در بازداشتگاهش نزدیک لاهور ملاقات کنم، و دوباره هنگام ترك لو، مرا گشتند. چیزی پیدا نشد. گاهی اوقات کسانی که تفتیش بدنی می کردند رفتاری دلسوزانه داشتند و تنها تظاهر به انجام آن می کردند. اما من هرگز نمی دانستم تا این که زمان آن فرار رسید. در فرودگاه هنگام بازگشت به محل بازداشت خودم در کراچی، مرا تحت مراقبت نگهبان به مدت سه ساعت در يك ماشین نگه داشتند، ماشینی که تعدادی وسیله تقلیه نظامی آن را محاصره کرده بودند.

سرانجام، هواپیما آماده حرکت شد. از پنجره ماشین می توانستم ببینم که همه مسافران سوار شده اند. موتورها روشن شده بودند. چراغ های جلو باند پرواز را روشن کرده بودند. پلیس مرا از ماشین بیرون آورد و با سرعت به طرف هواپیما برد، همیشه با سرعت، به سمت پله ها، یکی مقابلم، یکی پشت سرم، اسلحه ها آماده شلیک. رادیویی دو طرفه (بی سیمی) ترق توروب کرد. و ناگهان آنان مسیرشان را برعکس کردند و مرا به ماشین برگرداندند.

هنوز می توانم هیکل چاقش را آن شب که مثل لردک دست به کمر روی باند پرواز به طرف من آمد را به خاطر بیاورم. او را خوب می شناختم، یکی از زنان نیروی امنیتی فرودگاه که همواره به نظر هنگام پرواز من به داخل و خارج لاهور سرپست بود، و بسیار بی رحم بود، گمان کردم حکومت از قصد او را فرستاده که مرا تفتیش بدنی کند. به نظر پست و فرومایه می آمد، یکی از آنهایی که انگشترها و ساعت ها را هنگام بازرسی می گرفت و هرگز آن را بر نمی گرداند. هیچ چیز کوچکی وجود نداشت که او بتواند آن را پیدا کند. او ژلب ها را از جایشان بیرون می آورد و هر صفحه از دفترچه قرار ملاقات هایم را مطالعه می کرد. از کارش لذت می برد.

«من نمی گذارم که او مرا بازرسی کند. نمی گذارم بازرسی ام کنید.» فریاد زدم و از ماشین دور شدم و به طرف حلقه تفنگهایی رفتم که مرا محاصره کرده بودند. «وقتی به زندان برای ملاقات پدرم می رفتم مرا گشتند. هنگام خروج نیز دوباره مرا بازرسی کردند. هنگام ورود و خروج به بازداشتگاه مادرم نیز مرا بازرسی کردید. به اندازه کافی بازرسی

شده‌ام.»

ماشین‌های نظامی اطراف من حلقه زدند. اسلحه‌های بیشتتر. پلیس‌های زیادتر. افسر پلیس اصرار کرد: «تو باید دوباره بازرسی شوی. در غیر این صورت به تو اجازه داده نخواهد شد که سر وقت سوار هواپیما شوی.»

فریاد زدم: «بهتر. دیگر چه چیزی برای لزد دست دادن دارم؟ پدوم را به اعدام محکوم کرده‌اید. سر مادرم را شکسته‌اید. مرا به کراچی فرستاده‌اید تا تنها زندگی کنم، مادر در لاهور، و پدوم را به سلول مرگ فرستاده‌اید. حتی نمی‌توانیم با هم صحبت کنیم، یکدیگر را تسلی دهیم. اهمیت نمی‌دهم که زنده بمانم یا بمیرم. بنابراین هر کاری دلتان می‌خواهد انجام دهید.»

تقریباً دچار جنون شده بودم. دیگر چه راهی داشتم؟ مرا به دیوار تکیه داده بودند. زن مأمور امنیت این پاو آن پامی کرد لزد عصبانیت من ترسیده بود. اما اگر لو مرا بازرسی می‌کرد. حتماً پیام پدوم را پیدا می‌کرد.

مردان زمزمه کردند: «بیا، بیا، بگذارید بیا.»

افسر گفت: «می‌توانید بروید.»

هنگام پرواز به کراچی، تقریباً از حال رفتم. گوشم برای اولین بار درد می‌کرد. کلیك کلیك. صدا آنقدر آزاردهنده بود که هنگام بازگشت به کلیفتون ۷۰ نتوانستم بخوابم. حکومت بالاخره پزشکی را خبر کرد و وی شروع به انجام آزمایشات کرد. یادداشت پدوم را خواندم. توصیه‌ای بود به من برای چگونگی اعتراض علیه بازداشت غیرقانونی‌ام. سعی کردم تا پیش نویس آن را برای دادگاه بنویسم، اما حالم اصلاً خوب نبود.

حیوانات. آنچه برای حیوانات خانه مان اتفاق می‌افتاد بسیار عجیب بود. روزی که حکم اعدام پدوم اعلام شد، یکی از سگهایش مرد، يك آن حالش خیلی خوب بود. اما لحظه‌ای بعد مرده بود. روز بعد پودل ماده مرد، دوباره بدون هیچ دلیل روشنی. گربه‌ای سیامی (Siamese) در کلیفتون ۷۰ داشتم. آن نیز روز سوم مرد.

برخی مسلمانان اعتقاد دارند، وقتی خطری برای بزرگ‌خانه پیش می‌آید، حیوانات گاهی اوقات آن را برمی‌گردانند و در عوض خودشان می‌میرند. به تنها چیزی که

فکر می کردم، هنگامی که ناخوش دراز کشیده بودم خطری بود که پدرم را تهدید می کرد. این خطر آنقدر بزرگ بود که نه فقط یکی از حیوانات خانگی مان بلکه سه تایی آنها را کشته بود.

این فکر آزاردهنده بود. هر روز صبح که رأس ساعت ۶ اخبار BBC را گوش می کردم، دعا می کردم که خبر مرگ ضیاء را بشنوم. اما او هنوز زنده بود. با به کارگیری نکات پدرم به بازداشت در کلیفتون ۷۰ اعتراض کردم. دادگاه رسیدگی به پرونده ام را در ماه آوریل و دوباره در ماه می به تعویق انداخت. هر بلر مجبور بودم که دادخواست خود را دوباره به منظور رسیدگی ارائه دهم. ۱۴ ژوئن، وکیلم بهترین هدیه قبل از تولد را برایم آورد. دلیلی برای بازداشت من وجود نداشت، قاضی پا در میانی کرده و نسبت به رهایی من از زندان حکم صادر کرده بود. آزاد بودم. حداقل می توانستم به سراغ درمان خود بروم. اواخر ماه ژوئن اولین عمل جراحی گوش و سینوس در بیمارستان «میدایست» کراچی روی من انجام شد. وقتی اثر دلووی بیهوشی از بین رفت، تمام ترس و وحشت فروخورده ام بازگشت. صدای فریاد خودم را شنیدم: «آنها می خواهند پدرم را بکشند! آنها می خواهند پدرم را بکشند!» اگر چه بعد از اینکه به مادرم که هنوز در لاهور بازداشت بود، اجازه دادند که با اسکورت پلیس به دیدنم بیاید، آرام تر شدم.

پس از بهبودی چه دنیای غم انگیزی را یافتیم. حکومت شعبه کراچی روزنامه ما، مساوات، را در آوریل تعطیل و دستگاه های آن را توقیف کرده بود. سردبیر و مدیر چاپخانه را به اتهام چاپ «مطالب ناخوشایند» دستگیر کرده بودند، مطالب ناخوشایند اصطلاحی بود که حکومت برای نظرات ما نسبت به پرونده پدرم به کار می برد. روزنامه نگاران روزنامه های دیگر برای نشان دادن اعتراض خود، اعتصاب کرده بودند. نود نفر دستگیر شدند و ۴ نفر محکوم به شلاق شدند، از جمله سردبیر (ارشد) پاکستان تایمز که دچار معلولیت جسمی نیز بود.

بالاخره جامعه بین الملل متوجه اوضاع پاکستان می شد. تا تابستان ۱۹۷۸ نام سردبیر و مدیر چاپخانه مساوات بین ۵۰ نفر زندانی سیاسی بود که توسط سازمان عفو بین الملل، سازمان جهانی حقوق بشر که به وضعیت زندانیان سیاسی رسیدگی می کند،



به ثبت رسیده است. سازمان عفو بین الملل به پرونده‌های ۳۲ نفر دیگر رسیدگی می‌کرد البته بدون هیچ کمکی از طرف حکومت. اگرچه ضیاء لوایل سال به دو تن از نمایندگان این سازمان برای انجام يك مأموریت تحقیقاتی در پاکستان قول همکاری داده بود، حکومت هرگز به گزارش سازمان عفو بین الملل که در مارس صادر شده بود، پاسخ نداد.

من خودم این نمایندگان را هنگام بازدیدشان در ماه ژانویه ملاقات کرده بودم. من از نگرانی خود در مورد از بین رفتن حقوق بشر تحت مقررات حکومت نظامی ضیاء، محاکمه غیر نظامیان و زندانیان سیاسی در دادگاههای نظامی، تعیین مجازات‌های ظالمانه، مانند قطع دست چپ يك شخص راست دست یا قطع دست راست يك شخص چپ دست محکوم به دزدی با آنها صحبت کردم. همچنین نگران بودم که بتوانم تا عاقلانه بودن محاکمه پدرم را به آنها بفهمانم و در مورد شرایط غیر انسانی سلول انفرادی پدرم به آنها توضیح دادم. به طور طبیعی می‌خواستند که با چشم خود آن را ببینند. نمایندگان درخواست کردند که پدرم را در زندان ملاقات کنند. اما تقاضایشان پذیرفته نشد.

۲۸ آوریل ۱۹۷۸. زندان کوت لاختیات. دکتر ظفر نیازی (*Zafar Niazi*)، دندانپزشک پدرم

وقتی ماه آوریل آقای بوتورا در زندان کوت لاختیات ملاقات کردم، لثه‌های ایشان به شدت در حال تخریب بود. شرایط زندان غیر بهداشتی بود و غذای ایشان ناکافی. بافت لثه‌هایش متورم و دردناک بودند، اما هیچ امکاناتی برای درمان فراهم نبود. مطمئن هم نیستم که درمان در چنین شرایط غیر انسانی موثر واقع شود. پس از ملاقات، گزارشی برای حکومت نوشتم و گفتم که به عنوان دندانپزشک آقای بوتو کاری صورت نخواهم داد، مگر اینکه شرایط ایشان بهتر شود. می‌دانستم که حکومت به راحتی قبول نخواهد کرد. بسیاری از بیمارانم دیپلمات‌های خارجی بودند، و حکومت نگران بود، مطمئن هستم که یافته‌های خود را در اختیار آنها می‌گذاشتم. برای احتیاط يك رونوشت از گزارش خود را به همسرم دادم. به او گفتم: «اگر ارتش مرا دستگیر کرد، این را به دست مطبوعات خارجی برسان.» دو روز بعد پلیس به سراغم آمد.

شکنجه و آزار و اذیت دکتر نیازی و خانواده اش تازه آغاز شده بود. وی دو بار دستگیر شد. بار اول زمانی که هنگام معالجه يك بیمار بیهوش در کلینیک خود بود. «فقط

يك ساعت به من وقت دهید تا کار با این بیمار را تمام کنم. از پلیس درخواست کرده بود. اما پلیس این اجازه را به او نداده بود و او مجبور شده بود که بیمار را در صندلی اش رها کند. هنگام اولین دستگیری اش، پلیس ساعت ۴ بامداد به خانه اش حمله کرد، تشک‌ها را زیر و رو کردند، لباس‌ها را از کمدها بیرون کشیدند، به دنبال هر چیز بودند تا علیه او از آن استفاده کنند. تنها چیزی که پیدا کردند، يك نصف شیشه شراب بود که یکی از همکاران دکتر نیازی، متخصص ارتودنسی که هر سه ماه يك بار در کلینیک او طبابت می‌کرد، جا گذاشته بود. دکتر نیازی متهم به داشتن الكل در خانه اش شد.

دکتر نیازی که عضو PPP یا هیچ نوع تشکل سیاسی دیگری نبود، به مدت ۶ ماه به جرم داشتن الكل زندانی شد. زمانی که او آزاد شد، پدرم را از زندان کوت‌لاخیات به سلول مرگ دیگری در زندان مرکزی راولپندی منتقل کردند. دکتر نیازی به سرعت درخواست کرد که پدرم را دوباره ملاقات کند. درخواست وی پذیرفته نشد.

۲۱ ژوئن ۱۹۷۸ - زندان مرکزی راولپندی. بیست و پنجمین سالگرد تولدم

در اتاق کوچکی در هتل فلشمن (Flashman) برای ملاقات پدرم می‌نشینم. مدام به ساعت نگاه می‌کنم. پس مامان کجاست؟ و کلای پدرم توانسته بودند حکمی از دادگاه برای اجازه ملاقات من و مادرم از پدرم در روز تولدم بگیرند. اما ظهر شده و من از ساعت ۹ بامداد منتظر هستم تا پلیس او را از لاهور محل بازداشتش با هواپیما بیاورد. يك بار دیگر وقت کشی می‌کنند.

نگران مادرم هستم. سردردهای وحشتناکی داشته و تقریباً همیشه خسته است. فشارها او را بسیار اذیت کرده و فشار خودش بطور مدام پایین می‌آید. دوبار وقتی به ملاقات پدرم در پیندی (Pindi) می‌رفت، از حال رفته بود. و کلاً از حکومت خواسته بودند که او را در اسلام‌آباد نزدیک زندان، بازداشت کنند، اما او هنوز در لاهور نگه‌داری می‌شود. يك بار دیگر او تنهاست و تنها همراه او بچه گریه‌ای است که در جیبم پنهان کرده و برایش برده بودم. مامان می‌گوید، وجود چوچو به او آرامش می‌دهد. بچه گریه هنگامی که مامان کارت‌های بازی را می‌چیند، پنجه‌اش را روی دست او می‌گذارد. شلوار خمیز (Khameez) خود را صاف می‌کنم. می‌خواهم هنگام ملاقات پدر و مادرم آراسته به نظر بیایم تا به آنها نشان دهم که چه روحیه خوبی دارم.

۱ بعد از ظهر . ۲ بعد از ظهر . یکی از نیرنگ‌های مورد علاقه حکومت است . نمی توانستم تعداد دفعاتی که هنگام بازداشت خودم وقتی رأس ساعت مقرر حاضر می شدم تا به دبالم ببینند و مرا به ملاقات پدروم ببرند را به یاد آورم ، مجبور بودم ساعت‌ها بدون هیچ حرفی منتظر بمانم . ملاقات‌های هر دو هفته یکبار به من قدرت ادامه دادن می داد . حکومت از این موضوع اطلاع دارد . بنابراین آنان یا پدروم را به تأخیر می اندازند که فقط نیم ساعت را با او بگذرانم یا که اصلاً به دبالم نمی آیند . چرا نیامدند ؟ چگونه می توانند حکم دادگاه را نقض کنند .

۳ بعد از ظهر ، ۳۰:۳۰ . قانون زندان می گوید که همه ملاقاتی‌ها باید تا قبل از غروب زندان را ترك کنند . آخرین تولدم را به خاطر می آورم . مهمانی روی چمن‌های آکسفورد ، گویی ۱۰ سال پیش بود . نمی دانم اصلاً چنین مهمانی وجود داشته است یا نه . ساعت ۴ است . پیام اینکه بالاخره مادرم رسیده است ، از فرودگاه به دستم می رسد . «پینکی ، تولدت مبارک !» این را می گوید و مرا مقابل در ورودی زندان در آغوش می گیرد . مشغول صحبت با یکدیگر به طرف سلول پدروم می رویم .

وقتی به سلول پدروم می رسیم ، او می گوید : «شانس بسیار بزرگ تو بود که در یکی از طولانی ترین روزها متولد شدی . حتی حکومت نیز نمی تواند روز تولد تو سبب غروب زودتر خورشید شود .» اکنون در سلول تاریک دیگری در قسمت درونی تر حیاط زندان نگه داشته می شود . چادرهای ارتشی دور تا دور حیاط درونی زندان برپا شده اند . نگهبانان ارتش مقابل در قفل میله‌ای نگهبانی می دهند . این دیگر چه نمایش مسخره‌ای از یک محاکمه غیر نظامی است . این یک عملیات نظامی است . مادر یک پایگاه نظامی هستیم .

سلول تاریک و مرطوبش ۶ فوت در ۹ فوت است . هیچ توری ای مقابل میله‌های در سلولش وجود ندارد اما مقابل درهای سلول‌های کناری توری زده شده است . مگس و پشه آنقدر زیاد است که وجودشان هوارا گرفته کرده است . خفاشی در حال خوابیدن از سقف آویزان شده و مارمولک‌های رنگ و رو رفته از دیوارها بالا و پایین می روند .

به تخت خواب فلزی و عریان او نگاه می کنیم . مادرم از او می پرسد : «تشکی که دو هفته قبل برایت فرستادم را به تو نداده اند ؟» می گوید : «نه» پشت پدروم پر از زخم و کبودی ناشی از تخت باریک زندان است . او دوبار دچار نوع بدی آنفلوآنزا و مشکلات

گوارشی شدید به خاطر آب نجوشیده زندان شده است. سه دفعه خون بالا آورده است و دچار خون دماغ شدید شده است.

به طور باور نکردنی آرام و شاد است، اگر چه خیلی لاغر شده است. او همواره عالی به نظر رسیده است. شاید من نمی خواستم طور دیگری او را ببینم.

او می گوید: «می خواهم روز عید به لارکانا بروی و سر مزار نیاکانمان نماز بخوانی.» با اعتراض می گویم: «اما بابا، دوباره ملاقات بعدی با شمارا از دست می دهم.» می گوید: «مادرت هنوز در بازداشت است. کس دیگری غیر از تو نیست که برود.» بغض گلویم را می گیرد. تا به حال روز عید به گوزستان خانوادگی مان نرفته ام یا میزبان ملاقات هایی سنتی از روستاها و خانواده در خانه ای در آن نزدیکی در نادر و نبوده ام.

همواره مردان خانواده مراسم را اجرا کرده بودند و برادرانم نیز وقتی آخر رمضان مقارن با تعطیلات مدرسه شان بود، به پدرم کمک می کردند. احساس تنهایی شدیدی کردم. کاش پدرم هر چه زودتر آزاد می شد.

پدرم همچنین می گوید: «برو و در لال شهباز قلندر (Lal Shahbaz Qalander) نماز بخوان. من عید سال گذشته به آن جا رفتم. لال شهباز قلندر. یکی از بزرگترین قدیسان نامدار مان. مادر بزرگم وقتی پدرم در کودکی بسیمار ناخوش شده و تقریباً رو به مرگ بوده، برای دعا کردن به مرقد او رفته بود. آیا ممکن بود خداوند دعای یک دختر در حق همان شخص را اجابت کند؟ برای یک ساعت گران بها در محوطه می نشینیم، سرهایمان را به یکدیگر نزدیک کرده ایم تا سه زندانبانی که دستور داشتند حرف های ما را بشنوند، نتوانند صدای ما را بشنوند. اما این بار بی رحمی نمی کنند و فشار زیادی بر ما وارد نمی کنند.

پدر به شوخی می گوید: «اکنون بیست و پنج سال داری و واجد شرایط هستی که نامزد انتخابات شوی. اما ضیاء هرگز انتخابات بر گزیر نمی کند.»

می گویم: «لوه بابا.»

می خندیم. این یکی را چه کنیم؟ جایی چوبه دلار مأمور اعدام ایستاده و بر زندگی هایمان سایه انداخته است. لرتش، پدرم می گوید، سعی دلرد که وی را آزار و اذیت کند تا دچار خشم و عصبانیت شود. هر شب به بام سلولش می رفتند و با پوتین های

سنگین شان رژه می رفتند، همان حربه ای که هنگام اسارت مجیب الرحمن زمان جنگ داخلی بنگلادش به کار برده شد. امیدوار بودند که زندانی از کوره در رود و به نگهبانان ناسزا گوید، و این بهانه را به ارتش دهد که یک سرباز دست به اسلحه تحریک به شلیک به سمت او شده است. اما پدیرم با نیرنگ های آنان آشناست و در عوض این آزر و اذیت ها را در دفاع قانونی از خود مطرح می کند.

به فلشمن باز می گردم در حالی که اسکورت ۲ یا ۳ وسیله نقلیه ارتش که اکنون برایم آشنا هستند، مرا تعقیب می کنند. گاهی اوقات تعداد ماشین ها به هفت، هشت و گاهی نیز ده کامیون ارتشی مختلف افزایش می یابد. مردم در خیابان ها هنگام عبور من به اسکورت خیره می شوند. برخی دلسوزانه نگاه می کنند. بقیه روی بر می گردانند، گویی نمی خواهند باور کنند که چه اتفاقی دارد می افتد.

سکوتی خوف انگیز بر شهر و بر کل کشور سایه انداخته است. کل مردم در حالت بلا تکلیفی به سر می بردند. گفته شده بود که بیش از ۱۰۰ هزار نفر دستگیر شده اند. مردم بین خودشان نجوا می کردند: «ضیاء حکم اعدام نخست وزیر را اجرا نخواهد کرد. غیر ممکن است.» تنها موضوع بحث مردم، محاکمه پدیرم، حکم اعدامش و درخواست استیناف به دیوان عالی بود.

علی رغم میل پدیرم، به دیوان عالی پاکستان در راولپندی درخواست استیناف داده بودیم. پدیرم برای آقای یحیی بختیار (Yahya Bakhtiar) دادستان کل پیشین پاکستان و رئیس گروه قانونی پدیرم در دیوان عالی نوشته بود: «موظفم به نظرات همسر و دخترم احترام بگذارم نه به خاطر نسبت خویشاوندی، بلکه به دلیل بسیار متعالی تر، هر دو آنان نقش قهرمانانه و شجاعانه ای در این لوضاع بسیار خطرناک ایفا کرده اند. آنان عهدی آشکار و واضح و دعوی سیاسی در مورد تصمیم من دارند.»

دادگاه رسیدگی به پرونده را در ماه می آغاز کرده بود. اگر چه در مورد پرونده های دیگر، متهم یک ماه فرصت داشت تا دادخواستی به دیوان عالی ارائه دهد، به پدیرم تنها یک هفته وقت داده بودند. وکلای پدیرم در فلشمن که دفتری در آن جا تشکیل داده بودیم، می ماندند تا از نزدیک دادخواست را دنبال کنند. یاسمین نیازی، دختر نوجوان دکتر نیازی به ما ملحق شده بود و قرار ملاقات ها را تنظیم می کرد، و امینا پیراچا (Amina Piracha) نیز

به عنوان رابط مطبوعات خارجی برای گروه وکلا کار می کرد. علاوه بر این، دوست قدیمی ام در دانشگاه آکسفورد، ویکتوریا شو فیلد (Victoria Schofield) که به جای من رئیس انجمن دانشگاه آکسفورد شده بود، برای کمک به پاکستان آمده بود.

بیشتر روزها مجبور بودم که به زور از خواب بلند شوم. به سرعت بلند شو، لباس بپوش. به مقابله با زور برو. اتهامات بیشتری وارد کن. با کلرکتان حزب که در زندان نیستند، ملاقات کن. مصاحبه هایی با انجمن مطبوعات در راولپنڈی ترتیب بده. مطبوعات تحت کنترل حکومت، تنها اتهامات علیه پدرم را گزارش می کردند. روزنامه مسلاوات در لاهور که علی رغم توقیف شعبه مسلاوات در کراچی هنوز باز بود و مطبوعات دنیا، تنها امید ما برای بیان حقایق بود. پیتر نیسواند (Peter Niese wand) خبرنگار گلردین و بروس لادون (Bruce Loudon) از دیلی تلگراف به چهره هایی آشنا تبدیل شده بودند.

حکومت اولین مجموعه از «گزارشات دولتی» را اواخر جولای صادر کرد. این یکی بر گزلی انتخابات مارس ۱۹۷۷ را مورد انتقاد قرار داده بود. در فلشمن منام روی دفاع پدرم نسبت به اتهامات نادرست که او آرزو داشت در دفاع از خود در دیوان عالی مطرح کند، کار می کردیم. هر روز من و ویکتوریا صفحات دست نویسی که وکلا از زندان مرکزی راولپنڈی می آوردند را پاکتویس می کردیم. خط پدرم پشت و روی هر صفحه درهم و برهم و ناخوانا بود. حتماً نوشتن خیلی برایش دشوار بوده است. دهان روزه در سلولش در گرمای آگوست و در ماه رمضان. وکلای پدرم صفحات تایپ شده را پیش پدرم می بردند تا آنها را ویرایش کنند و برای تایپ مجدد به ما برگرداند. نسخه دفاع تکمیل شده او را - با اسم رمز «رگی» (Reggie) به مؤسسه انتشاراتی مخفی در لاهور فرستادیم.

اما قبل از اینکه مدارک به دیوان عالی ارائه شوند، رونوشت های چاپ شده توقیف شدند. به منظور تکثیر مدارک برای دیوان عالی و توزیع آنان به مطبوعات خارجی، کلرکتان PPP مجبور بودند تمام شب را بیدار بمانند تا مدارک تنظیم شده سیصد صفحه ای را فتوکپی کنند. مکان دستگاه فتوکپی که استفاده کردیم و هویت افرادی که به ما کمک کردند، باید به طور کلی مخفی می ماند.

عرصه اطراف فلشمن تنگ تر می شد. یک شب نیروی پلیس صف آرایی رعب آوری مقابل هتل تشکیل داد و یکی از همکاران ما را دستگیر کرد و به سرعت وی